

سرتیپ می شد و عکسش را در جرائم میان زنان بلند قد رنگ بریده مردخو که کلاههای توری بر سر دارند چاپ می کردند.

دو ستوان هم در این ستاد بودند، یکی پراکل و دیگری توندر، و هر دو تازه از تحصیل فارغ شده و با سیاست روز پرورش یافته بودند و اعتقاد داشتند که سیستم تازه ای که اختراع شده مخترع آن آنقدر بزرگ است که دیگر حاجت به تحقیق در نتایج آن نداشتند. این هر دو زیاد هم پسا بند احساسات بودند و به اندک تحریکی غضبناک می شدند یا می گریستند. ستوان پراکل مقداری مو که در پارچه ابریشمی آبی بسته شده بود پشت ساعت خود گذارده بود، و موها مدام رها می شد و مانع کار چرخ دوار می گردید، بطوریکه ستوان پراکل مجبور شده بود اضافه بر آن ساعت يك ساعت هم به میچ ببندد تا در تشخیص وقت دچار اشتباه نشود. پراکل فطرة برای رقص و عیش ساخته شده بود، اما با این وصف می توانست مانند پیشوالند کند، مانند پیشوا به فکر فرو رود. از هنر انحطاطی متنفر بود و چندین پرده نقاشی را با دست خود در هم دریده بود. در کاباره ها طرحی از صورت رفقای خود با مداد می کشید و کار او آنقدر خوب بود که بارها رفقایش با او می گفتند که بهتر بود نقاش می شد. چند خواهر مو بود داشت و آنقدر از وجود این خواهران به خود می بالید که در مواردی که احساس کرده بود توهینی به

آنها شده است غوغا برآه انداخته بود. خواهرها از این غوغا قدری ناراحت شده بودند زیرا که می‌ترسیدند کسی تحریک شود و توهینها را اثبات کند، و اثبات آن‌ها هم چندان اشکالی نداشت. ستوان پراکل تقریباً تمام اوقات آزادی خود را در خواب و خیال فریفتن خواهر موطلائی ستوان توندر به سر می‌برد، و او دختری بود فربه که دلش می‌خواست پیر مردها او را بفریبند تا مانند ستوان پراکل موی او را درهم نریزند.

ستوان توندر شاعر بود، آنهم شاعری دلخون که مدام آرزوی عشق مثلی را میان جوانان منزله بلندخیال با دختران مسکین در سر می‌پروراند. توندر شاعر رومانیک تیره روئی بود که مرآئی او در وسعت در حدود تجارب او بود. گاه زیر لب به زنان سبزه‌تصوری با شعر آزاد تکلم می‌کرد. آرزو داشت که در میدان جنگ جان بدهد در حالی که پدر و مادرش در عقب جبهه زار بگریند و پیشوا، غمگین اما شجاع، بالای سر او باشد. مرگ خود را بارها به تصور آورده بود، و اسلحه و آلات جنگی در هم شکسته زیر نور آن می‌درخشید، افراد زیر دست او با سرهای فرو آویخته گرد او ایستاده بودند، و در میان غرشهای مخصوص موسیقی واگنر، دختران آسمان با پستانهای درشت، از روی ابرها پیش می‌تاختند، تا او را بردارند و به آسمان ببرند. و حتی کلماتی را که می‌خواست در دم مرگ بر زبان بیاورد

نیز آماده کرده بود.

ایشان کارمندان ستاد بودند و هر يك چنان می جنگیدند که کودکان «گرگم و گله می برم» بازی می کنند، سرگرد هونتر جنگ را به صورت يك عمل ریاضی می دانست که همینکه به پایان رسید او بتواند کنار بخاری خود باز گردد. سروان لوفت جنگ را به صورت شغل مسلم يك جوان با تربیت و تحصیل کرده می دانست، و ستوان پراکل و ستوان توندر آنرا به صورت خواب و خیال می دیدند و هیچ چیز آن به نظرشان حقیقت نداشت. و جنگی هم که تا آنوقت کرده بودند چیز خوبی بود - اسلحه بسیار عالی و نقشه های خوب در جنگ با مردم بی سلاح و بدون نقشه. در هیچ نبردی مغلوب نشده و هیچ کجا زخمی ندیده بودند. مانند تمام مردم اگر زیر فشار شدید، قرار می گرفتند ممکن بود عمل شجاعانه یا بزدلانه ای انجام دهند. میان تمام ایشان فقط سرهنگ لانسربود که میدانست جنگ بالمآل واقعاً چگونه چیزی است.

لانسربیست سال پیش در میدان های فرانسه و بلژیک جنگیده بود و اکنون می کوشید آنچه را می داند بفکر خود راه نهد. و می دانست که جنگ خیانت و نفرت و خرابکاری امرای ارتش و بیماری و خستگی است تا وقتی که خود جنگ به پایان برسد و آنوقت هیچ تغییری دست نداده است جز فرسودگی های تازه و نرفتهای جدید که جای کهنه ها را بگیرد.

لانسر به خود می گفت که سربازست و باید اوامری که به او داده‌اند اجرا کند. قرار نیست که اوامری را که به او می دهند مورد بحث قرار دهد یا حتی در باره آنها فکر کند، بلکه فقط باید آن اوامر را اجراء کند، و از این جهت سخت می کوشید که خاطرات بد جنگ گذشته و یقین به این حقیقت را که این جنگ نیز مانند همان جنگ خواهد بود از ذهن خود دور کند. روزی لا اقل پنجاه بار به خود می گفت که این جنگ غیر از آن خواهد بود؛ این جنگ خیلی با آن جنگ فرق خواهد داشت.

در بازی فوتبال و در میان حرکت جمعیت و در حرکت به سوی میدان جنگ ظواهر همه چیز مبهم می شود؛ چیزهای حقیقی مجازی می شود و ابری روی ذهن را می پوشاند. گرفتگی و هیجان و خستگی و حرکت همه در هم می آمیزد به نحوی که وقتی پایان یافت مشکل می شود، به خاطر آورد که چگونه افرادی را کشتیم یا فرمان دادیم تا کشته شوند. آنوقت کسانی که در میدان جنگ نبوده‌اند بما می گویند آن تجربه‌ها چگونه بوده است و ما می گوئیم «بله، خیال می کنم همینطور بود.»

این ستاد سه اطاق را در طبقه بالای کاخ شهردار گرفته بود. در اطاقهای خواب تختخواب و پتو و آلات جنگی خود را جا داده بودند، و در اطاق پهلوئی که درست بالای اطاق نشمین طبقه پایین بود، يك باشگاه ناراحت برای خود درست کرده بودند، چند صندلی و يك میز در آن اطاق بود.

در اینجا نامه می نوشتند و نامه های رسیده را میخواندند. صحبت میکردند و قهوه میخوردند و نقشه میکشیدند و راحت میکردند. روی دیواره های بین پنجره ها عکسهای گاوها و دریاچه ها و خانه های زراعتی آویخته بود، و پنجره ها به قصبه و بارانداز و اسکله ای که کشتی ها و قایقهای زغال کش می آمدند و بار میزدند و میرفتند، مشرف بود. افسران ستاد میتوانند از پنجره قصبه کوچک را که پشت میدان پیچ میخورد و تا بارانداز ادامه داشت تماشا کنند و قایقهای ماهیگیری را که در خلیج انگر انداخته بود و شراعهای آنها پائین کشیده شده بود ببینند، و بوی ماهی که روی شن ساحلی خشک میشد از پنجره به مشامشان میرسید.

میز بزرگی در وسط اطاق بود و سرگرد هونتر پشت آن نشسته بود. تخته نقاشی خود را روی زانونهاد و به میز تکیه داده بود، و با یک خط کش و یک گونیا مشغول طرح یک دو راهی راه آهن بود، تخته نقاشی بیحرکت نمی ماند و سرگرد از تکانهای آن عصبی میشد. از بالای شانه خود صدازد: «براکل!» و بعد باز فریاد زد: «ستوان براکل!»

در اطاق خواب باز شد و ستوان، که نیمی از صورت او را کف صابون گرفته بود، وارد شد آلت پنخس کف نیز در دستش بود. گفت: «جناب سرگرد؟»

سرگرد هونتر تخته نقاشی را تکان شدیدی داد، و پرسید: «آن سه پایه تخته نقاشی که خواسته بودم در ایسته ای که

رسیده نبود؟»

پراکل گفت: «نمیدانم، جناب سرگرد، نگاه نکردم.»
 «خوب، حالا نگاه کنید. ترسیم در این نورکم بد
 هست چه برسد به اینکه تخته هم تکان میخورد. مجبور میشوم
 پیش از اینکه آنرا مر کبی کنم از نو بکشم.»

پراکل گفت: «همینکه صورتم را تراشیدم بسته را باز
 می کنم می کردم.»

هونتر به تندی گفت: «این دوراهی خیلی مهمتر از قیافه
 شماست در آن بسته نگاه کنید ببینید يك جعبه پارچه ای مثل
 کیسه گولف زیر چیزهای دیگر نیست؟»

پراکل به اطاق خواب رفت. دری که سمت راست بود
 باز شد و سروان لوفت وارد شد، کلاه خود بر سر داشت،
 يك دوربین صحرائی به خود آویخته بود، شمشیر کوچکی
 به پهلو داشت، و جعبه های چرمی مختلفی از بالای او آویخته
 بود، بسجرد ورود به اطاق مشغول باز کردن و کنار گذاشتن
 آلات خود شد.

گفت: «میدانید، این بنتیک دیوانه است داشت وسط کوچه
 بایک کلاه خدمت سر کشیک میرفت.»

لوفت دوربین را روی میز گذاشت، بعد کلاه خود و بعد
 کیسه محتوی نقاب ضدگاز را برداشت، اندک اندک روی میز
 از آلات مختلف توده ای بر پا میشد.

هونتر گفت: «این چیزها را اینجا نگذارید. من باید

اینجا کار کنم . چرا کلاه خدمت سرش نگذارد ؟ تا به حال که هیچ مزاحمتی نشده . من از این چیزهای قلمی خسته شدم . خیلی سنگین است و از زیرش چیزی را نمی توان دید .

لوفت محکم و رسمی گفت: «کلاه خود سر نگذاشتن بد کاری است . برای اهالی محل هم بد است . ما باید يك وضع و روش نظامی اختیار کنیم ، يك حال آمادگی داشته باشیم ، و هیچوقت هم تغییری در آن ندهیم . اگر این کار را نکنیم برای خودمان ایجاد زحمت میکنیم .»

هوتنر پرسید: «چرا اینطور خیال میکنید؟»

لوفت قامت خود را اندکی برافراشت ، دهانش بر اثر یقینی که داشت تنگتر شد . از پس لوفت راجع به هر چه اظهار عقیده میکرد اطمینان داشت ، دیر یا زود کسی بینی او را میمالید. گفت: «من خیال نمیکنم . من جزوه ایکس دوازده را در باره رفتار در کشورهای تصرف شده از بر کرده ام . خیلی با دقت تهیه شده است . شما باید - همه باید - این ایکس دوازده را به دقت بخوانند .»

هوتنر گفت: «من شك دارم که آن کسی که آنرا تهیه کرده خودش هیچوقت به يك کشور تصرف شده رفته باشد . مردم اینجا خیلی بی آزارند . مثل این است که آدمهای خوب و مطیعی هستند .»

پراکل که هنوز نیمی از صورتش صابونی بود به اطاق آمد يك لوله پارچه ای در دست داشت ، و ستوان توندر از

دنبال او وارد اطاق شد . پراكل پرسيد : «همين است ؟»
«بله خواهش ميكنم بازتس كنيد و سوارش كنيد .»
پراكل و توندر مشغول باز و سوار كردن سه پايه شدند
و پس از امتحان كردن آن آنرا كنار هونتر گذاشتند .
سرگرد تخته خود را به آن پيچ كرد ، بعد تخته را به
چپ و راست تكان داد ، و بعد لندلند كنان پشت آن نشست .
سروان لوفت گفت : «ستوان ، ميدانيد كه صورتتان صابوني
است ؟»

پراكل گفت : «بله ، جناب سروان . من داشتم ريشم را
مي تراشيدم كه جناب سرگرد مرا صدا زدند كه سه پايه را
بياورم .»

لوفت گفت : «خوب ، بهترست كه زودتر پاكش كنيد ،
ممکن است سرهنگ شما را با همين وضع به بيند.»
«اوه ، جناب سرهنگ اهميتي نميدهد . به اين چيزها
توجهي ندارد .»

توندر از بالاي شانه هونتر به كار كردن اونگهه ميگرد.
لوفت گفت : «شايد اهميتي ندهد ، اما اين وضع درست
نيست .»

پراكل دستمالی در آورد و صابون را از صورت خود
پاك كرد توندر رسم كوچكي را در گوشه تخته رسم نشان
داد ، و گفت : «جناب سرگرد ، اين پل قشنگي است . اما شما
را به خدا ما ميخواهيم اين پل را كجا بسازيم ؟»

هونتر نگاهی به رسم و بعد از بالای شانه خود به توندر کرد گفت: «هاه؟ این بلی نیست که جامی بسازیم، چیزی که حالا میکشم اینجا است.»
«پس با پل بچه کار دارید؟»

هونتر قدری مضطرب به نظر رسید. گفت: «خوب، آخر من در پشت خانه‌ام در منزل اصلی خودم یک خط آهن کوچک نمونه ساخته‌ام. میخواستم روی یک جوی را برای آن پل بزنم. خط آهن را درست تا کنار جوی کشیده بودم، اما هیچوقت نشد پل را بسازم. فکر کرده بودم در مدتی که بیرون هستم این کار را هم تمام کنم.»

ستوان پراکل یک صفحه کاغذ چاپ دستی از جیب خود بیرون آورد و تای آنرا باز کرد بالا گرفت و به آن نگاه کرد. این عکس یک دختر بود، خوش ساق و خوش لباس و خوش چشم، دختر مو بوری بود که جوراب توری سیاه به پا و دامن کوتاه به تن کرده بود، و در این تصویر از بالای بادزن نگاه می‌کرد. پراکل تصویر را بالاتر گرفت و گفت: «چیز حساسی است‌ها!»
ستوان توندر نگاه دیر پسندی به آن کرد، و گفت:
«من خوشم نمی‌آید.»

«از چه چیزش خوشم نمی‌آید؟»

توندر گفت: «همینطور خوشم نمی‌آید تو عکسش را برای بچه می‌خواهی؟»

پراکل گفت: «برای اینکه خوشم می‌آید و شرط می‌بندم

که تو هم از او خوشت می آید .»

توندر گفت : « خوشم نمی آید .»

پراکل گفت : « یعنی می گوئی اگر هم بتوانی حاضر

نیستی از او وعده ای بگیری ؟»

« هیچ حاضر نیستم .»

« خوب ، تو خلی .» و پراکل به کنار یکی از پرده ها

رفت . « حالادخترک را اینجامی چسبانم تا بتوانی قدری دورش

بگردی .» و تصویر را به پرده متعجب زد .

سروان لوفت در این وقت آلات و اسلحه خود را در بغل

می گرفت ، و گفت : « ستوان ، خیال نمی کنم اینجا خوب باشد .

بهرست برش دارید . خوب اثری در مردم محلی نمی کند .»

هونتر سراز روی تخته برداشت و پرسید : « چه چیز خوب

اثری نمی کند ؟» و نگاهش دنبال نگاه دیگران متوجه عکس

شد . « این کیست ؟»

پراکل گفت : « بازیگریست .»

هونتر با دقت به آن نگاه کرد . پرسید : « او ، شما

می شناسیدش ؟»

توندر گفت : « زنکه ولگردست .»

هونتر گفت : « خوب ، پس شما می شناسیدش .»

پراکل نگاه ثابت خود را به توندر دوخته بود گفت :

« بگو ببینم ، از کجا میدانی ولگرد است .»

« می شناسیش ؟»

« نه ، و نمی خواهم بشناسمش . »

پراکل داشت می گفت : « پس از کجا می دانی ؟ » که
لوفت میان گفتگوی ایشان دوید . گفت : « بهتر است این عکس
را از اینجا بردارید . اگر می خواهید ، بگذارید بالای تختتان ،
این اطاق تقریباً جای رسمی است . »

پراکل نگاهی طغیان آمیز به او کرده و می خواست
چیزی بگوید . که سروان لوفت گفت : « ستران ، این امر
نظامی بود . » و بیچاره پراکل کاغذش را تا کرده و باز در
جیبش گذاشت بعد با بشاشت تمام سعی کرد موضوع صحبت
را عوض کند . گفت : « در این قصبه دخترهای خوشگل هستند .
همینکه اینجا مستقر شدیم و جریان کار راه افتاد من خیال دارم
با چند نفرشان آشنا بشوم . »

لوفت گفت : « بهتر است ایکس ۱۲ را بخوانید . یک بخش
آن مربوط به امور جنسی است . » و دوربین و اسلحه و کلاه -
خود خود را برداشت و از اطاق بیرون رفت . ستوان توندر که
هنوز از بالای شانه هونتر نگاه می کرد ، گفت : « این خیلی
عالی است و اکنهای زغال مستقیم از معدن به پای کشتی ها
می آیند . »

هونتر آهسته سر از کاری که می کرد برداشت ، و گفت :
« بایسد ، در این کار تسریع کنیم ، باید این زغال را راه
بیندازیم . کار بزرگی است . خیلی متشکریم که مردم اینجا
آرام و با فہمند . »

لوفت با دست خالی به اطاق بازگشت ، کنار پنجره ایستاده به طرف بندر گاه و معدن زغال نگاه می‌کرد . گفت : « برای این آرام و بی‌فهمند که ما آرام و بی‌فهمیم . خیال می‌کنم در این قسمت خوب امتحان داده باشیم . برای همین است که من مدام از آئین‌نامه صحبت می‌کنم . خیلی به دقت تهیه شده است . »

در باز شد و سرهنگ لانسر به اطاق آمد ، و در ضمن ورود پالتو را از تن در آورد . ستاد او به او احترام نظامی گذارند . نه زیاد محکم اما تا حدی که کافی بود . سرهنگ لانسر گفت : « سروان لوفت ، لطفاً بروید به پایین و کشیک را از بنتیک تحویل بگیرید . می‌گویند حالش خوب نیست . » سروان لوفت گفت : « چشم ، جناب سرهنگ . جناب سرهنگ ، اجازه می‌دهید به عرض برسانم که بنده الساعه از کشیک برگشته‌ام . »

لانسر با دقت سراپای او را برانداز کرد . گفت : « سروان ، امیدوارم از رفتن ناراحت نباشید . » « ابتدا ، جناب سرهنگ . فقط عرض کردم که در پرونده باشد . »

لانسر راحت نشست و خندید . گفت : « خوششان می‌آید که در گزارشها اسمی از شما برود ، ها ؟ » « جناب سرهنگ ، ضروری که ندارد . » لانسر باز گفت : « و بعد از آنکه به قدر کافی ذکر شد ،

يك آویز كوچك از سینه تان می آویزید .»

« جناب سرهنگ ، اینها وقایع مهم شغل نظامی است.»

لانسر آهی کشید، و گفت : «بله، خیال می کنم همینطور

باشد . اما، سروان ، اینها آنهایی نیست که یادم بماند .»

لوفت پرسید : «بله، جناب سرهنگ ؟»

« شاید بعدها بفهمید که چه میگویم .»

سروان لوفت به سرعت خود را آماده کرد. گفت : «بله،

جناب سرهنگ» و از احطاق بیرون رفت ، و صدای پایش از

روی پلکان چوبی بلند میشد ، و لانسر با سر گرمی مخصوصی

رفتن او را تماشا میکرد . آنگاه آرام گفت : « سرباز ذاتی را

تماشا کنید.» و هونتر سرش را بلند کرد و مدادش را بالا گرفت

و گفت : «يك خر ذاتی .»

لانسر گفت : «نه ، سعی دارد سرباز باشد ، همان طور که

بعضی ها سعی دارند سیاستمدار بشوند . همین زودیهها می برندش

به ستاد کل ارتش . آنوقت جنگ را از بالا می بیند و این است

که همیشه هم از آن لذت می برد .»

ستوان پراکل پرسید : «جناب سرهنگ ، چه وقت خیال

میکنید جنگ تمام میشود ؟»

«تمام ؟ تمام ؟ منظور چیست ؟»

ستوان پراکل گفت : «چه وقت ما پیروز میشویم ؟»

لانسر سرش را جنباند ، گفت : «اوه، من چه میدانم .

دشمن هنوز در دنیا باقی است.»

پراکل گفت: «اما ما از بین می‌بریمشان.»

لانسر گفت: «راستی؟»

«مگر از بین نمی‌بریم؟»

«چرا، چرا، همیشه این کارا میکنیم.»

پراکل با هیجان گفت: «خوب، اگر در حوالی عید میلاد

مسیح اوضاع آرام باشد خیال می‌کنید مرخصی بدهند؟»

لانسر گفت: «نمیدانم، این گونه اوامر باید از مرکز

برسد. شما می‌خواهید عید میلاد به مرکز برگردید؟»

«خوب، بدم نمی‌آید.»

لانسر گفت: «شاید رفتید. شاید رفتید.»

ستوان توندر گفت: «جناب سرهنگ، بعد از خاتمه جنگ

که از این منطقه متصرفه نمی‌رویم، بله؟»

سرهنگ: «نمیدانم، چطور مگر؟»

توندر گفت: «آخر مملکت خوبی است، مردم خوبی

دارد. افراد ما - بعضی‌هایشان - ممکن است همینجا بمانند.»

لانسر با هیبت گفت: «شاید جایی را دیده‌اید که

پسندیده‌اید؟»

توندر گفت: «اینجا چند مزرعه قشنگ دارد. اگر چهار

یا پنج تنای آنها را یکی کنند، خیال میکنم برای ماندن و

زندگی کردن جای خوبی بشود.»

لانسر پرسید: «پس شما هیچ اراضی موردی ندارید؟»

«خیر، جناب سرهنگ، دیگر نداریم، تورم اسکناس

تمامش را از دست ما گرفت.»

لانسر دیگر از صحبت با اطفال خسته شده بود. گفت: «خوب، هنوز باز هم جنک در پیش داریم. هنوز باید زغال بفرستیم. خیال میکنید بتوانیم آنقدر صبر کنیم تا جنک تمام شود و بعد املاك و مستقالات بنا کنیم؟ اینگونه اوامر از مقامات ما فوق میرسد. سروان لوفت این چیزها را خوب می داند.» آنگاه ظاهر و روش وی تغییر کرد، و گفت: «هونتتر، فولادی که میخواستید فرادا میرسد. همین هفته می توانید راه آهن را شروع کنید.»

کسی در زد و نگهبانی سرش را تو آورد. گفت: جناب سرهنک؛ آقای کورل تقاضای ملاقات دارد.» سرهنک گفت: «بفرستش تو.» و به دیگران گفت: «این که می آید همان کسی است که کارهای مقدماتی را اینجا تمام کرد ممکن است اسباب زحمت ما بشود.»

توندل پرسید: «کارش را خوب انجام داد؟» «بله، خوب انجام داد، و پیش مردم اینجا دیگر محبوبیت نخواهد داشت. نمیدانم پیش ما محبوبیت خواهد داشت، یا نه.»

توندل گفت: «مسلماً احترامش واجب است.» لانسر گفت: «بله، خیال هم نکنید که این احترام را مطالبه نکند.»

کورل که دستهایش را به هم میمالید وارد اطاق شد.

از سرپایش حسن نیت و حسن معاشرت می بارید . هنوز همان لباس سیاه کار را بر تن داشت ، اما سرش را با یک قطعه پارچه سفید که با دو نوار چسب به مویش چسبیده بود ، بسته بود . به وسط اطاق آمد و گفت : «سلام عرض میکنم، جناب سرهنگ . حق بود بعد از زحمتی که پائین ایجاد شد ، همان دیروز خدمت میرسیدم ، اما میدانستم که بقدر گرفتارید .»

سرهنگ گفت : «سلام.» و بعد با حرکتی که شامل همه بود گفت : «آقای کورل ، آقایان افسران ستاد منند.»

کورل گفت : «چه بچه‌های خوبی هستند . کار را هم خوب تمام کردند . خوب ، منم مقدمه‌اتش را چیده بودم .»

هوانتر چشمش را به تخته رسمش دوخت و قلمی را بر داشت و در مرکب فرو برد و مشغول ترسیم خود شد .

لانسر گفت : «خیلی خوب هم چیده بودید . هر چند دلم میخواست آن شش نفر را نکشته بودید . کاش سر بازها برنگشته بودند .»

کورل دستهایش را به دو طرف باز کرد و با آسایش خاطر گفت : «شش نفر تلفات برای قصبه ای به این بزرگی و خصوصاً که معدن زغال هم دارد چیزی نیست .»

لانسر با خشونت گفت : «با کشتن اشخاص وقتی که باعث ختم کشتار باشد مخالف نیستم . اما بعضی اوقات بهتر است که کشتار نشود.»

کورل مشغول مطالعه در قیافه افسران شده بود . نگاه

زیر چشمی به دو ستوان افکند . بعد گفت : «جناب سرهنگ ،
میشد - شاید - تنها صحبت میکردیم ؟»

«اگ بخواهید ، بله ، ستوان پراکل و ستوان توندر ،
خواهش می کنم بروید به اطاق خودتان .» و بعد به کورل گفت :
«سرگرد هونتر مشغول کارست ، و وقتی کار می کند چیزی
نمی شنود.»

هونتر سر از روی تخته برداشت و آرام لبخندی زد و
باز به تخته چشم دوخت . دو ستوان جوان از اطاق بیرون
رفتند ، و پس از رفتن ایشان ، لانسر گفت : «خوب ، حالا
تنهائیم چرا نمی نشینید؟»

«متشکرم ، جناب سرهنگ» و کورل پشت میز نشست .
لانسر نگاهی به نواری که روی سر کورل بسته شده
بود کرد . بی پروا گفت : «به همین زودی خواسته اند شما را
بکشند؟»

کورل با انگشتان خود بستگی سرش را امتحان کرد . گفت :
«این را میگوئید ؟ او ، این نتیجه سنگی است که امروز صبح
روی تپه از صخره کنده شد .»

«یقین دارید که کسی آنرا نینداخته بود ؟»

کورل گفت : «چه حرفها میزنید ؟ اینها مردم خشنی
نیستند ، صدسال است جنگ نکرده اند . جنگ از پادشان رفته .»
سرهنگ گفت : «خوب ، شما که میانشان زندگی
می کنید بهتر از من میدانید .» قدمی به جانب کورل برداشت

و گفت: « اما اگر شما در خطر نیستید این مردم باید با تمام دنیا تفاوت داشته باشند. من سابق هم در گرفتن مملکتها شرکت کرده‌ام. بیست سال پیش در بلژیک بودم، در فرانسه بودم. سرخود را جنبانند چنانکه گوئی میخواست ذهن خود را روشن کند و به تندی گفت: « شما کارتان را خوب انجام دادید. ما باید از شما متشکر باشیم. من در گزارش خود از شما هم اسم بردم. »

کورل گفت: « متشکرم، جناب سرهنگ. هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. »

لانسر با اندکی خستگی گفت: « خوب، آقای کورل، حالا چه باید بکنیم؟ میخواهید بمرکز برگردید؟ اگر عجله دارید می‌توانیم با قایق زغال‌کش بفرستیمتان، اگر عجله ندارید با کشتی جنگی. » کورل گفت: « اما من نمی‌خواهم برگردم. من همینجا می‌مانم. »

لانسر لحظه‌ای در این باره تعمق کرد و بعد گفت: « می‌دانید، افراد من زیاد نیستند. نمی‌توانم به قدر کافی افراد محافظ برای شما بگمارم. »

« من که به محافظ شخصی احتیاج ندارم. به شما گفتم که اینها آدمهای وحشی خشنی نیستند. »

لانسر لحظه‌ای به بستگی سراو نگاه کرد. هوترسراز روی تخته برداشت و گفت: « بهترست از این به بعد کلام خود سر بگذارید. » دوباره مشغول کار خود شد.

در این موقع کورل در صندلی خود جا به جا شد و جلوتر آمد. گفت: «جناب سرهنگ مخصوصاً می خواستم با شما صحبت کنم. خیال کردم ممکن است در اداره امور اینجا به شما کمک کنم.»

لانسروی باشنه پا دوری زد و به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاهی کرد، و بعد دور دیگری زد و آرام گفت: «چه خیالاتی دارید؟»

«خوب، شما باید يك مقام غیر نظامی اینجا داشته باشید که بتوانید به او اطمینان کنید. من فکر کردم که این شهردار آوردن را می شود از جایش برداشت، و - خوب، اگر من جای او را بگیرم، شهرداری و قوای نظامی خوب می توانند با هم کار کنند.»

چشمان لانسر برقی زد و در شتر به نظر رسید. نزدیک کورل آمد و با لحنی تند گفت: «این را که گفتید در گزارش خودتان هم نوشته اید؟»

کورل گفت: «خوب، بله، طبیعتاً در تجزیه ای که از اوضاع کرده بودم نوشتم...»

لانسر میان حرف او دوید: «از وقتی که ما آمده ایم با هیچکس از اهالی محل صحبت کرده اید - یعنی، غیر از شخص شهردار؟»

«نه، نه. متوجه هستید که قدری مبهوت شده بود.»
به قهقهه خندید. «نه، جناب، سرهنگ، مسلماً همچو توقمی

نداشتند .»

اما لانسر عملاً توجهی به نکته‌ای که کورل می‌گفت نکرد و گفت : « در این صورت نمی‌دانید چه فکری می‌کنند .»
کورل گفت : « چرا ، مبهوت شده‌اند . دارند ، دیگر ، تقریباً خواب می‌بینند .»

لانسر گفت : « نمی‌دانید درباره‌ی شما چه فکری می‌کنند؟ »
« من اینجا دوستان زیادی دارم . همه را می‌شناسم .»
« امروز صبح کسی از دکان شما چیزی خرید ؟ »
کورل در جواب گفت : « خوب ، البته ، حالا داد و ستد متوقف است . هیچکس چیزی نمی‌خرد .»

ناگهان لانسر آرام شد . کنار يك صندلی رفت و روی آن نشست و پایش را روی هم انداخت . آنگاه آرام گفت :
« شعبه‌ای که شما در آن به ارتش خدمت می‌کنید خیلی کار دشواری دارد و خیلی دل می‌خواهد . باید آنطور که شایسته آن است پاداش داده شود .»

« متشکرم ، جناب سرهنگ .»

سرهنگ گفت : « مردم اینجا همیشه از شما متنفر می‌مانند »
« جناب سرهنگ ، آنرا می‌توانم تحمل کنم . هر چه باشد دشمن ما هستند .»

در این هنگام لانسر پیش از آنکه باز چیزی بگوید مدتی درنگ کرده و بعد به نرمی گفت : « حتی از احترام ما هم برخوردار نیستید .»

کورل با هیجان از جا برجست، گفت: « این حرف برخلاف قولهای پیشواست! پیشوا گفته است تمام شعبه‌ها متساویاً شرافتمندانه‌اند. »

لانسر خیلی آرام به حرف خود ادامه داد: « امیدوارم پیشوا خبر داشته باشد. امیدوارم پیشوا بتواند افکار سر بازها را در سرشان بخواند. » و بعد با حرارت و شدت گفت: « به شما حتماً باید پاداش بدهند. » لفظ‌های آرام نشست و بعد خود را جمع کرد و گفت: « حالا دیگر باید از روی حساب صحبت کنیم. اداره این محل جزء مسئولیت من است. کار من اینجا این است که زغال تهیه کنم. برای انجام این کار باید نظم و ترتیب را برقرار کنم و برای استقرار نظم باید بدانم در سر مردم این ناحیه چه می‌گذرد. باید انقلاب و طغیان ایشانرا پیش-بینی کنم. ملتفت هستید؟ »

کورل گفت: « جناب سرهنگ، من می‌توانم چیزی را که می‌خواهید برایتان کشف کنم. وقتی شهردار باشم خیلی کارها می‌توانم انجام بدهم. »

لانسر سرش را جنباند: « در این باره هیچ فرمانی به من نرسیده است. من باید حکم عقل خودم را اجرا کنم. خیال نمی‌کنم شما دیگر هیچوقت بتوانید بدانید مردم اینجا چه افکاری دارند. خیال نمی‌کنم هیچکس با شما صحبت کند. هیچکس به شما نزدیک نمی‌شود مگر آنهاییکه به خاطر پول زندگی می‌کنند. خیال می‌کنم بدون محافظ خیلی در خطر باشید. خیلی خوشوقت می‌شدم اگر به مرکز می‌رفتید و آنجا بابت خدمت بزرگی که

کرده‌اید پاداش بزرگی می‌گرفتید .»

کورل گفت : « اما جناب سرهنگ ، جای من اینجا است من جایم را خودم درست کرده‌ام . تمام اینها را در گزارش خودم نوشته‌ام .»

لانسر چنان به‌گفتار خود ادامه داد که گویی حرف کورل را نشنیده است . گفت : « شهردار آوردن بیشتر از یک شهردار است . خود مردم است . می‌داند مردم چه می‌کنند ، چه فکری دارند ، آنهم بدون آنکه پیرسد ، برای اینکه او همان فکری را در سردارد که مردم دارند . من او را می‌پایم و فکر مردم را می‌فهمم . او باید سرکارش بماند . این حکم عقل من است .»

کورل گفت : جناب سرهنگ سزای خدمت من بیشتر از این است که بیرونم کنید .»

لانسر آهسته گفت : « راست است . اما برای کار بزرگتری که در پیش داریم من فکر می‌کنم شما مضر باشید . اگر هنوز هم از شما متنفر نشده باشند ، بعداً متنفر می‌شوند . کوچکترین طغیانی که بشود شما اولین کسی هستید که کشته می‌شوید . خیال می‌کنم باید پیشنهاد کنم که شما به مرکز بروید .» کورل راست نشست : « البته اجازه می‌دهید آنقدر صبر کنم تا جوابم از مرکز بیاید .»

« البته . اما توصیه می‌کنم که محض حفظ جان خود بروید . آقای کورل ، صریحاً بگویم ، شما این جا هیچ ارزشی ندارید . اما ، خوب ، لابد نقشه‌های دیگر و مملکت‌های دیگر

هم هست . شاید شما را به قصبه دیگری در شهر دیگری بفرستند. در يك محل دیگر باز هم به شما اطمینان می کنند ، اطمینان مردم را می توانید جلب کنید. شاید يك قصبه بزرگتر و حتی يك شهر به شما بدهند که مسئولیت آن بیشترست . فکر می کنم بواسطه کاری که اینجا کرده اید از شما توصیه خوبی بکنم .»

چشمان کورل از سپاسگذاری می درخشید. گفت :
«تشکر می کنم، جناب سرهنگ. خیلی کار کرده ام. شاید حق با شما باشد. اما شما باید اجازه بدهید منتظر جوابم از پایتخت باشم .»

صدای لانسر گرفته بود. چشمانش بران بود. باخشونت گفت: «کلاه خود سر بگذارید، بیشتر در خانه باشید، شب از خانه بیرون نروید، و از همه مهمتر: مشروب نخورید ، به هیچ مرد یا زنی اطمینان نکنید. اینهارا فهمیدید؟»

کورل با ترحم به سرهنگ می نگریست . گفت: «من خیال نمی کنم شما بفهمید . من يك خانه كوچك دارم. يك دختر دهاتی خوش قیافه خدمتکار من است. حتی خیال می کنم قدری به من علاقه پیدا کرده باشد. اینها مردم ساده آرامی هستند. من اینها رامی شناسم.»

لانسر گفت: «مردم آرام هیچ کجا نیستند. کی این حقیقت را یاد می گیرید. مردم اهل دوستی ثابت هیچ کجا نیستند. ما به این مملکت حمله کرده ایم - و شما، با ترتیبی که این مردم

به آن خیانت می گویند، راه را برای ما هموار کردید.» صورت سرهنگ سرخ شد و صدایش بلندتر شد. « نمی توانید بفهمید که ما با این مردم در حال جنگیم. »

کورل زیر لبی گفت: «شکستشان داده ایم.»

سرهنگ بر پا خاست و دستهایش را عاجزانه باطراف گشود، و هونتر سر بلند کرد و دستش را دراز کرد تا از تکان خوردن سه پایه و تخته جلوگیری کند. هونتر گفت: «مواظب باشید، جناب سرهنگ. دارم مر کبی می کنم. دلم نمی- خواهد مجبور شوم این کار را از سر بکنم.»

لانسر نگاهی به او کرده و گفت: «معذرت می خواهم.» و چنانکه گوئی در کلاس درس تعلیم می دهد، به صحبت خود ادامه داد و گفت: «شکست يك موضوع آنی است. شکست پایدار نمی ماند. ما خودمان شکست خورده بودیم و حالا حمله می کنیم. شکست هیچ معنی ندارد. نمی توانید این نکته را بفهمید؟ می دانید پشت درها چه نجوی می کنند؟»

کورل پرسید: «شما می دانید؟»

«نه، اما حدس می زنم.»

آنگاه کورل با ایما گفت: «جناب سرهنگ، مگر می-

ترسید؟ حق است که فرمانده این منطقه متصرفی بترسد؟»

لانسر به سنگینی نشست و گفت: «شاید همین باشد.»

و بعد با لحن تنفر آمیزی گفت: «از برخورد با مردمی که در جنگ نبوده اند و خیال می کنند همه چیز آنرا می دانند خسته

شدم . « چانه‌اش را در دست گرفت و گفت : « يك پيرزن خوش صورت مو سفیدی در پروکل یادم می‌آید . قدش از يك مترو نیم هم کوتاهتر بود . دستهای پیر ظریفی داشت . رگهایش از زیر پوستش سیاهی می‌زد . موی سرش سفید بود و يك شال سیاه روی شانه‌اش می‌انداخت . معمولاً سرودهای ملی ما را با صدای لرزان دلچسبی برای ما می‌خواند ، همیشه می‌دانست چه جور سیگار یا دختری با کره برای ما پیدا کند . « سرهنگ چانه خود را رها کرد ، و چنان بخود آمد که گوئی از خواب جسته است گفت : « ما خبر نداشتیم که پسرش اعدام شده است . تا وقتی که عاقبت پیرزن را تیرباران کردیم ، دوازده نفر از ما را با يك سنجاق کاملاً سیاه و بلند کشته بود . آن سنجاق را من هنوز در خانه دارم . يك تکه لعابی در ته آن است که يك پرنده کوچک سرخ و آبی روی آن نشسته . »

کورل گفت : « اما تیربارانش کردید ؟ »

« البته تیربارانش کردیم »

کورل پرسید : « و قتلها تمام شد . »

« نه ، قتلها تمام نشد ، و وقتی بالاخره ما عقب نشستیم ، مردم رابطه افراد سرگردان را با دسته‌ها قطع می‌کردند ، چشم بعضیها را در می‌آوردند و حتی بعضیها را به صلیب می‌کشیدند . »

کورل بصدای بلند گفت : « جناب سرهنگ ، این حرف

خوب نیست که می‌زنید . »

لانسر گفت: « برای ماندن در خاطر خوب نیست . »
کورل گفت: « شما اگر می ترسید نباید فرماندهی کنید . »
و لانسر بنرمی جواب داد: « می بینید که جنك کردن را
بدم . اگر کسی جنك را بلد باشد لااقل اشتباهاتش را مکارانه
نمی کند؟ . »

« با افسرها هم همینطور صحبت می کنید؟ »
لانسر سرش را جنبانید و گفت: « نه اگر اینطور صحبت
کنم حرفم را باور نمی کنند . »

« پس چرا بمن می گوئید؟ »
« برای اینکه ، آقای کورل ، کار شما تمام شده . یادم
هست که يك وقت . . . » و همچنانکه سرهنك صحبت می کرد
از پلکان صدای پسا آمد و در بشدت باز شد . نگهبانی توی
اطاق نگاه کرد و سروان لوفت از کنار او گذشت و داخل اطاق
شد . لوفت سخت و سرد و نظامی بود .
« جناب سرهنك ، اغتشاش شده . »

« اغتشاش؟ »

« جناب سرهنك ، محترماً گزارش می دهم که سروان
بنتيك کشته شده است . »

لانسر گفت: « آها - بنتيك ! »
صدای پای چند نفر از پلکان آمد و دو نفر که زنبه بیمار
بری رامی کشیدند وارد شدند ، موجودی زیر پتو روی زنبه بود .
لانسر گفت: « یقین دارید که مرده است؟ »

لوفت به خشکی گفت: « کاملاً. »

ستوانها با دهان بازمانده از اطاق خواب به این اطاق آمدند، و وحشتزده بنظر می رسیدند. لانسر گفت: « بگذاریدش آنجا. » و دیوارکنار پنجره ها را نشان داد. وقتی زنبه کتیا بیرون رفتند، لانسرزانو زد و یک گوشه پتو را بلند کرد، و بعد باز با شتاب آنرا رها کرد، و همچنانکه هنوز زانو زده بود به لوفت نگاه کرد و گفت: « این کار را که کرده؟ »

لوفت گفت: « یک معدنچی. »

« چرا؟ »

« جناب سرهنک، من آنجا بودم. »

« پس گزارشت را بده، دیگر! خفه شو مردک، »

گزارشت را بده! »

لوفت خود را جمع کرده و بسا لحن رسمی گفت: « من تازه طبق فرمان جناب سرهنک کشیک را از سروان بنتیک تحویل گرفته بودم. سروان بنتیک می خواست حرکت کند و به اینجا بیاید که من با یک معدنچی که اکراه داشت کار کند و می خواست دست از کار بردارد. گفتگویی شد. آن معدنچی داد می زد و چیزی راجع به اینکه مرد آزادی است می گفت، وقتی من به او فرمان دادم که کار کند، او بسا کلنگش به من حمله کرد، سروان بنتیک سعی کرد بین ما حائل شود. و اشاره خفیفی به طرف جسد کرد. »

لانسر! که همچنان به زانو بود، آهسته سرش را
بتصدیق فرود آورد. گفت: «بتتیک آدم عجیبی بود. انگلیسها
را دوست داشت. همه چیزشان را دوست داشت. خیال نمی کنم
زیاد علاقه به جنک داشت... مجرم را گرفتید!»

«بله، جناب سرهنگ.»

لانسر آهسته پیاخاست و چنان حرف زد که گویی به خود

می گفت:

«به این ترتیب باز شروع شد. ما این مرد را تیرباران
می کنیم. و بیست نفر را با خود دشمن می کنیم. فقط همین
کار را بلدیم.»

پراکل گفت: «چه فرمودید، جناب سرهنگ؟»

لانسردر جواب گفت: «هیچ، هیچ. داشتم فکر می کردم.»
رو به لوفت کرد و گفت: «لطفاً از قول من به شهردار
اوردن سلام برسانید و از قول من خواهش کنید که فوراً پیش
من بیاید. بگوئید خیلی مهم است.»

سرگرد هونتترسربلند کرد، قلم مرکب زنی خود را به
دقت خشک کرد، و در جعبه ای که آستر مخمل داشت گذاشت.

در کوچه های قصبه مردم ساکت و غضبناک می گشتند . اندکی از نور اضطراب از چشمها رفته بود . اما هنوز نور غضب جای آنرا نگرفته بود . در دالانهای معدن معدنچیان واگنهای زغال را با سکوت خشم آلودی میراندند . دکاندارها پشت بساط خود ایستاده به مردم چیز میفروختند اما کسی با ایشان صحبت نمیکرد . مردم میان خود با جمله های يك لفظی مکالمه میکردند ، همه در فکر گذشته و اینکه چگونه ناگهان تغییر کرده بود بودند .

در اطاق نشیمن کاخ شهردار آوردن اندک آتشی میسوخت و چراغها روشن بود ، زیرا که در بیرون ، روز مه آلودی بود و هوا پراز بخار بود ، صندلیهای رویه دار عقب کشیده شده بود ، میز کوچک در جای خود نبود ، و ژوزف و آنی میکوشیدند

میز ناهار خوری مربعی را از میان دری که سمت راست اطاق بود به داخل اطاق بیاورند. میز را يك پهلو کرده بودند. ژوزف در اطاق نشیمن بود و صورت سرخ آنی از میان در دیده میشد. ژوزف پایه‌های میز را پس و پیش میبرد تا از میان در بگذراند، و فریاد میزد:

«آنی، زور بده. حالا، حالا!»

آنی سرخ بینی سرخ چشم تند خومی گفت: «مواظبم.»
 آنی همواره تند خو بود و این سربازان، و تصرف کشور خوی او را بهتر نکرده بوده. در حقیقت آنچه طی سالیان متمادی به بدخومی تعبیر شده بود ناگهان به صورت احساس میهنپرستانه درآمده بود. با ریختن آب جوش بر سر سربازان آنی شهرتی به عنوان نمونه آزادیخواهان بدست آورده بود. آنی بر سر هر کس که روی ایوان پشت خانه شلوغ میکرد آب جوش میریخت، اما تصادف این طور شده بود که این بار قهرمان قصبه شده بود؛ و از آنجا که تند خومی و خشم قدم اول او به سوی پیروزی شده بود آنی با خشناک شدن و تندخومی عمدی پیروزیهای جدیدی به دست میآورد.

ژوزف گفت: «ته میز را فشار نده.» میز در میان درگاه

آمده بود. ژوزف بانگ زد: «سفت بگیر!»

آنی گفت: «سفت گرفته‌ام»

ژوزف خود را عقب کشید و وضع میز را مطالعه کرد،

و آنی دست بسینه ایستاده و به ژوزف خیره شد. ژوزف يك

پایه میز را امتحان کرد . گفت : «زور نده» و بار دیگر گفت :
«اینقدر زور نده» و بالاخره درحالیکه آنی دست بسینه دنبال او
می آمد ، خود بتنهائی میز را باطاق آورد . آنگاه گفت ،
«حالا درست شد» و در این موقع بود که آنی باو کمک کرد و
دو نفری میز را روی چهار پایه آن گذاشتند و بوسط اطاق
بردند .

آنی گفت : «اینهم این . اگر جناب آقای شهردار بمن
نگفته بود ، دست باین میز نمی زدم . چه حق دارند میزها را
جا بجا کنند .»

ژوزف گفت : «اصلا چه حق دارند اینجا بیایند ؟»

آنی گفت : «هیچ حقی.»

ژوزف نیز به تکرار گفت : «هیچ . من هم اینطور می بینم
که هیچ حقی ندارند ، اما ، آنی بزور تفنگ و پارا شوتشان
همه کار میکنند .»

آنی گفت : «هیچ حقی ندارند . اصلا اینجا میز میخواستند
چه کنند؟ اینجا که اطاق ناهار خوری نیست.»

ژوزف یکصندلی را کنار میز برد و در فاصله درستی از
میز بر زمین نهاد و جایش را درست کرد . آنگاه گفت :

«میخواهند محکمه تشکیل بدهند . میخواهند

آلکساندر موردن را محاکمه کنند»

«شوهر مولی موردن را»

«شوهر مولی موردن را .»

« برای اینکه با کلنک آن مرد که رازده ۹ »

ژوزف گفت: « بهمین علت . »

آنی گفت: « اما آدم خوبست. هیچ حق ندارند محاکمه اش کنند. در جشن تولد مولی یک پیراهن سرخ بزرگ برایش خرید. چه حق دارند آلکس را محاکمه کنند ؟ »

ژوزف بتوضیح گفت: « آخر آن مرد که را کشته . »

آنی گفت: « بر فرض که کشته باشد مرد که آلکس را اینطرف و آنطرف میفرستاد. من اینطور شنیدم آلکس خوشش نمی آید بهش فرمان بدهند یک وقت آلکس خودش ریش سفید شهرداری بود، پدرش هم همینطور مولی موربن هم کییک خوبی می بزد. اما یک قدری سفت میشود. حالا به سر آلکس چه می آورند ؟ »

ژوزف با لحنی حزین گفت: « تیر بارانش میکنند. »

« همچو کاری نمی توانند بکنند . »

« آنی، صندلیها را بیاور. چرا می توانید، همین کار را

هم خواهند کرد. »

آنی انگشتش را سفت در پیش چشم ژوزف تکان داد. بعد با خشم تمام گفت: « حرفهای من یادت نرود. اگر اینها به آلکس صدمه بزنند مردم بدشان می آید. مردم آلکس را دوست دارند. هیچوقت آلکس تا بحال کسی را صدمه زده

بود ؟ جواب مرا بده ! »

ژوزف گفت: « نه . »

« خوب ، دیدی ! اگر به آلكس صدمه بزند مردم خیلی اوقاتشان تلخ میشود و منهم همینطور . حاضر نیستم تحمل کنم . »

ژوزف پرسید : « چه کار میکنی ؟ »

آنی گفت : « به ، خودم چند نفرشان را می کشم . »

ژوزف گفت : « آنوقت خودت را هم تیرباران میکنند . »

« بکنند ! گوش کن ، ژوزف این هر دم ساعت شب و

روز دور شهر گشتن و مردم را تیرباران کردن ، کار را بجاهای بد میکشاند . »

ژوزف جای یکصندلی را در بالای میز درست کرد ،

و بنحوی عجیب شریك توطئه شد . با آهنگی نرم گفت : « آنی . »

آنی درنگ کرد ، و چون چیزی از آهنگ صدای ژوزف

درك کرده بود ، باو نزدیک شد .

ژوزف پرسید : « میتوانی سرنگهدار باشی ؟ »

آنی نگاهی تحسین آمیز بژوزف کرد ، زیرا که تا آن

دم ژوزف هرگز سری نداشت . آنی پرسید : « چه سری ؟ البته

میتوانم . »

« خوب ، ویلیام ویل و والتر داگل دیشب فرار کردند . »

« فرار کردند ؟ کجا ؟ »

« باقایق بانگلیس فرار کردند . »

آنی آهی از خرسندی و وجد کشید ، و پرسید : « حالا

همه میدانند ؟ »

ژوزف گفت : « نه ، همه نمیدانند یعنی همه میدانند به جز ... »

جان اشتاین بک

و با شصت خود سقف را نشان داد .

« چه وقت رفتند ؟ چطور شد من چیزی در این خصوص

نشیدم ؟ »

صورت و صدای ژوزف سرد شده بود گفت : « تو گرفتار

کار بودی . آن کورل را میشناختی ؟ »

« آره . »

ژوزف بطرف آنی نزدیکتر رفت گفت : « خیال نمیکنم

زیاد از عمرش باقی مانده باشد . »

آنی پرسید : « معینش چیست ؟ »

« خوب ، مردم حرفهایی میزنند . »

آنی با دل‌سنگینی آهی کشید : « آه-ا-ا-ا »

بالاخره ژوزف عقایدی هم داشت . می گفت : « مردم

دارند دور هم جمع میشوند . خوششان نمی آید مملکتشان

تصرف بشود . اتفاقاتی خواهد افتاد . آنی ، تو چشمت را باز

کن . کارهایی هم هست که تو باید انجام بدهی . »

آنی پرسید : « جناب آقای شهردار چطور ؟ او چه میکند

کدام طرفی هست ؟ »

ژوزف گفت : « هیچکس نمیداند . هیچ چیز نمیگوید . »

آنی گفت : « برضد ما که نیست ؟ »

ژوزف گفت : « چیزی که نمیگوید . »

در سمت چپ باز شد ، و شهردار آوردن آهسته بدرون

اطاق آمد . خسته و پیر بنظر می آمد . پشت او دکتر وینتر

وارد شد .

شهردار گفت : «خوب شد ، ژوزف ، آنی ، متشکرم .
خیلی خوب شده .»

آنمی و ژوزف از در بیرون رفتند ، و ژوزف پیش از آنکه در را ببندد یکبار دیگر نگاهی باطابق افکند .
شهردار بطرف آتش رفت و پشت بآن کرد تا پشت خود را گرم کند . دکتر وینتر آن صندلی ها را که در سر میز بود بیرون کشید و نشست .

اوردن شهردار گفت : «خدا میداند تا کی میتوانم سر این شعل بمانم ؟ مردم دیگر کاملاً از من مطمئن نیستند ، دشمن هم مطمئن نیست . خدا می داند که این وضع خوب است یا نه .»
دکتر وینتر گفت : «من نمیدانم . شما که از خودتان مطمئنید ، ها ؟ در فکر خودتان که شکمی ندارید ؟»

« شك ؟ نه . من شهردارم . خیلی چیز سرم نمیشود .»
میز را نشان داد «نمیدانم چرا این محکمه را باید اینجاشکیل بدهند . میخواهند آلکس موردن را با اتهام قتل محاکمه کنند . آلکس یاد شما هست ؟ همان که موالی خوشگل زنش شده .»
وینتر گفت : «یادم هست . زنش در مدرسه ابتدائی درس میداد . بله ، یادم هست . خیلی خوشگل است . وقتی مجبور شد عینک بچشمش بزند خیلی اوقاتش تلخ شده بود . خوب دیگر ، آلکس که يك افسر را کشته . هیچ کس در این قسمت شك نکرده .»

اوردن شهردار با لحن تند جانشكری گفت : «هيچ كس در آن شك ندارد . اما چرا محاكمه اش ميكنند ؟ چرا تير - بارانش نميكنند ؟ اين ديگر مسئله شك و يقين ، يا ظلم و عدالت نيست . هيچ كدام از اين مسائل اينجا مطرح نيست ، چرا محاكمه اش ميكنند - آنهم در خانه من ؟»

وينتر گفت : «من كه خيال ميكنم محض تظاهر باشد . لايد فكر ميكنند كه : اگر ظاهر چيزي را حفظ كنيم آن چيز مال ماست ، و مردم هم اغلب بظاهر دلخوش ميشوند . اما يك ارتش داشتيم - يعني سرباز و تفنگ داشتيم - اما مي بينيد كه اين ارتش نميشد . مهاجمين يك ارتش تشكيل ميدهند و اميدوارند كه به مردم يقولانند كه عدالتي در كارست . ميدانيد كه آل كس سروان را كشت ؟»

اوردن گفت : «بله ، متوجهم كه چه ميگوئيد .»
وينتر گفت : «اگر اين حكم از خانه شما صادر شود كه مردم از آن چشمداشت عدالت دارند . . .»
در سمت راست باز شد و دكتر صحبت خود را ادامه نداد . زني جوان وارد اطاق شد . در حدود سي سال داشت ، و بسيار خوشگل بود . عيتركش را به دست گرفته بود ، لباسي ساده و پاكيزه در بر داشت و سخت به هيچان آمده بود . زن جوان به شتاب گفت : «آقا ، آني به من گفت كه راست بيايم تو .»

شهردار گفت : «خيلي خوب كرديد . شما مولي موردن

« چرا ، آقا خودم هستم . میگویند آلكس را محاکمه میکنند بعد هم تیرباران میکنند . »

اوردن لحظه ای به کف اطاق نگریست ، مولی باز گفت :
« میگویند شما حکمش را صادر میکنید . حرف شماست که تکلیفش را معین میکند . »

اوردن ، حیرت زده ، سرش را بلند کرد . پرسید : « این چه حرفی بود ؟ که همچو حرفی زده ؟ »

مولی گفت : « مردم قصبه » بعد قدش را راست کرد و بالحنی نیمه ملتسانه و نیمه طلبکارانه گفت : « شما که همچو کاری نمیکنید ، آقا ، میکنید ؟ »

اوردن گفت : « چیزی را که من خودم نمی دانم مردم از کجا می دانند ؟ »

دکتر وینترگفت : « این نکته یکی از اسرار بزرگ است سری است که در سراسر جهان فرمانروایان را بیچاره کرده - از خودشان می پرسند : مردم از کجا میدانند . حالا میشنوم که نشر کردن خیر با وجود سانسور و رسیدن حقایق بمردم با وجود نظارت شدید اسباب زحمت مهاجمین شده . این هم یکی از اسرار بزرگ است . »

دختر متوجه بالا شد ، زیرا که اطاق ناگهان تاریک شده بود ، و او به ظاهر آ ترسید . گفت : « ابر شده . می گویند برف خواهد آمد ، اگر بیاید خیلی زود آمده . »

دكتور وینتر بکنار پنجره رفت و به آسمان نگاهی کرد ، و گفت : « بله ، ابر بزرگی است شاید هم رد بشود . »

اوردن شهردار چراغ برقی را روشن کرد که فقط حلقه ای را روشن می کرد . باز چراغ را خاموش کرد و گفت : « چراغیکه روز روشن بشود چیز بد بختی است . »

در این هنگام مولی باز هم به آوردن نزدیکتر شده گفت : « آکس آدمکش نیست . آدم تندخوئی است اما هیچوقت هتک قانون نکرده ، آدم محترمی است . »

اوردن دست خود را روی شانه او نهاد و گفت : « آکس را از وقتی بچه بود می شناسم . پدرش و پدر بزرگش را هم می شناختم . پدر بزرگش آنوقتها شکار خرس می کرد تو می دانستی ؟ »

مولی توجهی به سؤال نکرد . با اصرار پرسید : « شما که محکومش نمی کنید ؟ »

اوردن گفت : « نه چطور می توانم محکومش کنم ؟ »
« مردم می گویند محض حفظ نظم این کار را می کنید . »
شهردار پشت يك صندلی ایستاد و پشت آنرا محکم بدست گرفت . پرسید : « مولی ، مردم خودشان نظم می خواهند ؟ »
مولی گفت ، « نمی دانم مردم می خواهند آزاد باشند . »
« خوب ، نمی دانم چه جور آزاد باشند ؟ می دانند بر ضد دشمن مسلح چه روشی باید پیش گرفت ؟ »
مولی گفت : « خیال نمی کنم بدانند . »

«مولی، تو دختر با هوشی هستی، خودت می دانی که مردم چه باید بکنند؟»

«نه، آقا اما خیال می کنم که مردم حس می کنند که اگر روش دوستانه داشته باشند شکست خورده اند. می خواهند به این سربازها نشان بدهند که شکست نخورده اند.»

دکتر وینتر گفت: «مردم فرصت جنگ کردن نداشتند. دست خالی که نمی شود به جنگ مسلسل رفت.»

اوردن گفت: «مولی، هر وقت فهمیدی مردم چه کار می خواهند بکنند، به من بگو، می گوئی، مولی؟»
مولی مردانه و با سوء ظن به اوردن نگریست. بعد گفت: «بله»

«می خواهی بگویی - نه - به من اطمینان نداری؟»

مولی پرسید: «آلکس چه می شود؟»

شهردار گفت: «من محکومش نمی کنم. هیچ جنایتی نسبت به مردم خودمان مرتکب نشده.»

مولی مردد شده بود. پرسید: «آنها، آنها چطور؟ آلکس را می کشند؟»

اوردن خیره به او نگریست. گفت: «دختر کم دختر جانم.»

مولی خود را سخت گرفت و گفت: «متشکرم.»

اوردن به او نزدیک شد و او با صدایی ضعیف گفت:

«دست به من نزنید. خواهش می کنم دست به من نزنید. خواهش می کنم دست به من نزنید.»

دست شهردار پائین افتاد. مولی بک لحظه بیحرکت به جا ماند، و بعد برگشت و راست از اطاق بیرون رفت. تازه مولی در را بسته بود که ژوزف وارد شد. گفت: «پیغشید، قربان، سرهنک می خواهد خدمتتان برسد. گفتم که کار دارید. می دانستم مولی اینجاست. خانم هم می خواهند شمارا ببینند.»

اوردن گفت: «به خانم بگو بیایند.»

ژوزف بیرون رفت و خانم فوری به اطاق آمد.

خانم فوری گفت: «من نمی دانم چه جور می شود این خانه را اداره کرد، این خانه تحمل اینقدر جمعیت را ندارد. آنی هم مدام اوقاتش تلخ است.»

اوردن گفت «هیس!»

خانم شکفت زده او را نگر بست. باز گفت: «نمی دانم چه...»

اوردن گفت: «هیس! سارا، می خواهم بروی منزل

آلکس موردن. فهمیدی؟ می خواهم حالا که مولی موردن به

تو احتیاج دارد پیش او بمانی، حرف نزن، فقط پیش او بمان.»

خانم گفت: «هزارتا کار...»

«سارا، من می خواهم که تو پیش مولی موردن بمانی.

تنها نگذاریش حالا برو.»

خانم اندک اندک منظور او را درک کرد. گفت: «خیلی

خوب. خیلی خوب، می روم. کی تمام می شود؟»

اوردن گفت: «نمیدانم. هر وقت وقتش شد آنی را

می فرستم .

خانم بوسه خفیفی از گونه شهردار ربود و بیرون رفت .
 آوردن به طرف در رفت و صدا زد : « ژوزف . بگو آقای
 سرهنگ بیاید . »

لانسر به اطاق وارد شد . لباس تازه اتو شده ای در بر
 داشت و سر نیزه تزئینی هم به کمر بسته بود . سرهنگ لانسر
 گفت : « سلام ، جناب آقای شهردار . می خواستم به طور غیر
 رسمی با شما صحبت کنم . » نگاهی به جانب دکتر وینتر کرد ،
 و به شهردار گفت : « می خواستم با شما تنها صحبت کنم . »
 وینتر آهسته به طرف در رفت و همینکه به آن رسید
 آوردن صدا زد « دکتر ! »

وینتر رو به او کرد : « بله ؟ »

« امشب برمی گردید ؟ »

دکتر پرسید : « با من کار دارید ؟ »

« نه - نه . فقط نمی خواهم تنها باشم . »

دکتر گفت : « برمی گردم . »

« راستی ، دکتر ، فکر می کنید حال مولی خوب بود ؟ »

« آره ، بد نبود . خیال می کنم نزدیک است حمله بگیرد . »

اما قوتش خوب است ، قوتش خیلی خوبست . می دانید که از
 کندر لیهاست . »

آوردن گفت : « یادم رفته بود . بله ، از کندر لیهاست . »

دکتر وینتر از اطاق بیرون رفت و در را آرام پشت